



داستانی که زندگی بخش است

هدیه‌ی گران قیمت

هدیه می‌کنند.» امید که حسابی کنجکاو شده بود، چهارزانو روی مبل کنار بابا نشست و پرسید: «بعد با آن خون‌ها چه کار می‌کنند؟» میلاد نشست کنار امید و محکم بغلش کرد و با صدای ترسناکی گفت: «یوهاها! من خون آشامم.» امید جیغ کشید. بابا اخم کرد و گفت: «میلاد چرا بچه را می‌ترسانی؟!» بعد هم دست امید را گرفت و گفت: «میلاد دارد سربه‌سرت می‌گذارد. خون‌های هدیه شده را به بیمارستان می‌برند و به آدم‌های مریضی که خون احتیاج داشته باشند، تزریق می‌کنند. مثل کسانی که تصادف شدید کرده‌اند یا کسانی که عمل جراحی کرده‌اند و خون بدنشان کم شده است.» میلاد همان‌طور که مشغول قفلک دادن کف پای امید بود، گفت: «مثل بابابزرگ وقتی مریض بود.» بابا سری تکان داد و گفت: «آفرین! وقتی بابابزرگ عمل قلب داشت، از همین خون‌های هدیه شده استفاده کرد.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «گروه خونی من مثل بابابزرگ نبود، برای همین نمی‌شد من به بابابزرگ خون بدهم.» امید دوباره شانه بالا انداخت و گفت: «مگر خون‌ها با هم فرق دارند؟!» میلاد دست امید را کشید و گفت: «یک عالمه گروه خونی وجود دارد. بیا برویم تا چیزهای جالبی درباره‌ی گروه‌های خونی توی اینترنت نشانت بدهم.» امید با خوش حالی بلند شد و دنبال میلاد راه افتاد و گفت: «باشد برویم. فقط قول بده دیگر من را نترسانی.» میلاد خندید و سرش را تکان داد و گفت: «باشد، بیا. چقدر الکی می‌ترسی.»

زندگی بدون خون ممکن نیست. اگر خون بدنمان کم شود، ممکن است حالمان خیلی بد شود.

امید تا بابا را دم در دید، لبخند زنان دوید سمتش و پرسید: «چقدر دیر کردی باباجان! همیشه زودتر می‌آمدی!» بابا کارتی را که دستش بود، به امید نشان داد و دستی روی موهای او کشید و گفت: «باید سرراه می‌رفتم یک جایی.» امید با تعجب کارت را نگاه کرد و پرسید: «این چی هست؟ باید کجا می‌رفتی؟!» بابا درحالی که چسب زخم روی دستش را می‌گند، گفت: «این کارت اهدای خون است. امید به چسب زخم نگاهی کرد و نُج‌نُج‌کنان گفت: «توی راه تصادف کردی و زخمی شدی؟» بابا زد زیر خنده و گفت: «نه امید جان، تصادف نکردم، نگران نباش! رفته بودم کمی خون هدیه بدهم. این چسب زخم هم برای همین کار روی دستم هست.» امید که با حرف‌های بابا حسابی گیج شده بود، دوباره به کارت نگاه کرد. میلاد، برادر بزرگ‌تر امید، از آشپزخانه آمد بیرون و درحالی که برای بابا شربت خنک می‌آورد، گفت: «خیلی از آدم‌ها می‌روند و خون هدیه می‌کنند. لازم نیست نگران باشی!» امید آهی کشید و گفت: «خب اگر خون‌شان را هدیه کنند، خودشان که بی‌خون می‌مانند!» بابا همان‌طور که شربت را از دست میلاد می‌گرفت، گفت: «نه پسرم، همه‌ی خون‌شان را که هدیه نمی‌دهند! فقط کمی خون

